

که اقدام بفرمائید دکتر بیاید، برف فوق العاده باریده بود درشکه از برف رد نمی شد دکتر نمی توانست بیاید دوا با دستور فرستاد، من هم چونکه عمرم باقی بود و بایستی که با این شوهر بدبخت سال های سال زندگانی غمگین و کسالت آمیزی بکنم، خوب شدم زمستان را با کمال سختی با آن آدم دیوانه ساختم. هر روز دلخوری هر ساعت دلتنگی با کسانی که همه مرگ ما را طالب بودند دوستی می کرد، روح من بیست و چهار ساعت شبانه روز در عذاب بود، وسط زمستان روز دهم ذیحجه ۱۳۲۳ محمدحسین خان عموزاده ام که بعد از مرحوم اسفندیار خان سردار اسعد ایلخانی بختیاری شد و از طرف دولت بسردار مفخمی ملقب شده بود، در مرکز حکومت نشین قشلاق که مال امیر باشد، بدون ناخوشی فوت شد، از قرار معلوم روز عید که دهم ذیحجه باشد مسهل خوردند بعد غذا میل نمود اطاق و منزل ایشان هم خیلی گرم بود عادت به الکل داشتند به دکتر خود گفت: که می خواهم کنیاک بخورم، دکتر منع نمود، جواب داد: جهت اینکه مسهل خوردی امروز کنیاک میل نفرمائید، قبول نفرمودند کنیاک صرف کردند، گویا جماعی هم واقع شد در حال جماع حالش بهم خورد تا آمد خودش را جمع آوری کند فوت نمود. صمصام السلطنه را که آنوقت ایل بیگ بود خبردار نمودند به تعجیل رفت چونکه منزلشان پهلوی هم بود، دکتر را خبر کردند، مقدر خداوندی کار خود را کرد، آنچه دکتر کوشش کرد علاج نشد. همان وقت قبل از آمدن دکتر فوت شده بود در قانون طب نوشته شده آدم کلفت [چاق] و کوتاه زود سگته می کند، خصوصاً این جا که هم منزل گرم، خوردن مسهل، خوردن مشروب، جماع، خلاصه روز دهم ذیحجه ۱۳۲۳ محمدحسین خان سردار مفخم ایلخانی بختیاری در اثر سگته فوت نمود. مردم مفسد در اطراف فوت ایشان حرف ها زدند، صحبت ها نمودند، اما تمام دروغ و تهمت، واقعیت نداشت، خبر فوت ایشان را در بیلاق به خانواده ما یکان یکان دادند در عمارت خود عموماً جمع شده و عزاداری نمودیم، الحق فوت ایشان بر عموم فامیل سخت بود، زیرا که بعد از مرحوم اسفندیار خان سردار اسعد جای آدمی بزرگ و لایق خالی بود، محمدحسین خان صفات خوبی داشت، نجابت و بزرگواری او خیلی بود، هوش و عقل خوبی داشت، برای بقا و

دوام فامیل بحدی مطیع امر مرحوم اسفندیار خان سردار اسعد شد که صد درجه از برادرهای کوچک اسفندیار خان سردار اسعد زیادتیر و بهتر، مدت ده سال اخیر که دست اتحاد بدست همدیگر دادن نه اینکه مفسدین در بختیاری بلکه در جاهای دیگر نتوانستند افسادی بین این دو شخص بزرگوار بنمایند، با برنده‌ترین تیغ افساد مفسدین زنجیر آنها در محبت و برادری بریده نشد. زندگی خوبی با هم کردند، دختر مرحوم اسفندیار خان سردار اسعد را مرحوم سپهدار که اول سپهدار بود، بعد سردار مفخم شد گرفت. دختر سپهدار را مرحوم اسفندیار خان سردار اسعد گرفت، این دوران اخیر زندگانی خوبی داشتند، بلکه ماها همه از پرتو بزرگی آنها ده سال زندگانی خوب کردیم، اما حیف از این شخص بزرگ که اولاد خوب نداشت، بعد از فوت خودش پنج پسر و پنج دختر به جای ماند، خانه و زندگانی فوق‌العاده چه در چهار محال، چه در طهران داشت. از هر چه اثاثیه و انباری مانده بود میان اولادان خود قسمت کرده بود، سردار اشجع برادر خود را وصی خود قرار داده بود، اما افسوس که امروز که این روزنامه را مینویسم تقریباً چند سال بعد از فوت آن مرحوم می‌باشد، پسرهای او مردند، خانه او برچیده شد، اسمی از آن شخص بزرگوار نیست، به یک سرعتی اولادان و زندگانی او تمام شد که عقل انسان در وادی خیال سرگردان است، اولاد خوب هم نداشت، پسر بزرگ خود را در طفولیت فرستاد در فرنگ خیلی تحصیلی کرد. کمتر محصل ایرانی از مدرسه‌های فرنگ به با عملی [علمی] او دیپلم گرفتند خیلی خیلی عالم شد، از طرف دولت لقب ناظم العلومی به او داده شد، اما بقدری بی‌حال و بدبخت بود، که استفاده از این علم بی‌پایان نه خودش و نه مردم ایران، نکرد، روزی چه قدر مرفین به بدن خود تزریق می‌کرد الکل خیلی می‌خورد، تا در جوانی گویا دو سال بعد از پدرش فوت شد خلاصه خیلی خانواده بدبختی بودند بنقد دو پسر کوچک او که از همه کوچک‌تر بودند هستند. اما چه بودنی خیلی بدبخت، عموها خیلی در حق آنها ظلم کردند، مال آنها را خوردند، بردند، ای بختیاری! ای وطن عزیز! آیا می‌شود که تو هم به جاده تمدن و ترقی قدم بگذاری؟ آیا می‌شود که آفتاب مشعشع تجدد نور خود را بسر شما هم افشان کند ای بسا آرزو که

خاک شد.

بعد از فوت محمد حسین خان سپهدار، نجفقلی خان صمصام السلطنه ایلخانی شد، غلامحسین خان سردار محتشم ایل بگی. بروم سر داستان غمگین خودم. زمستان را هر جوری بود گذرانندیم، بهار نشده، فتح‌اله خان افتاد به هوای عزیز آقا... که برود اصفهان، آنچه من تفره زدم هر قدری توانستم نصیحت کردم، که شاید از این مسافرت بیفتد ممکن نشد عاقبت رفت اصفهان من هم زندگانی با این حیوان نمودن را میل نداشتم، گذاشتم رفت، من هم ماندم در سورشجان بفکر زندگانی و خانه‌داری تا اول برج سرطان آقای فتح‌اله خان تشریف آوردند، مصطفی قلی را که همراه خودش برده بود آورد از دیدن شوهر افسرده شدم، از ملاقات یگانه پسرم خوشحال شدم، زیرا که همین یک پسر را داشتم. اول که شوهر به فتح‌اله خان کردم تا سه سال هر سال حامله می‌شدم، ماه چهارم بچه سقط می‌شد، زیرا که فتح‌اله خان هزار جور مرض داشت، بعد از سه سال با هزاران معالجه نذر و نیاز رحم خداوندی این پسر را بمن کرامت کرد بعد از تولد او که خداوند یک دختر و یک پسر بمن کرامت کرد، که از دست ظلم برادر از دست بدبختی شوهر هر دو مردند، بدین واسطه این پسر عزیز و گرانی بود.

خلاصه از دیدن او لذت بردم چند صباحی با این شوهر بدبخت ساختم هر روز اموال ما را آتش می‌زد بار می‌کرد برای فاحشه میفرستاد من هم اظهار نمی‌کردم، یک تفصیل که از رحم خداوندی که شامل حال من شد می‌نویسم، که اسباب حیرت خواننده باشد، که از جنس خانواده مصطفی قلی خان عمویم ملتفت باشند. یک روز فتح‌اله خان رفت به شکار کبک مصطفی قلی خان پسرم بهانه کرد که من هم همراه پدرم می‌روم هر قدری که من ممانعت نمودم، راضی نشد که نرود دست بگریه زاری گذاشت، پدرش هم او را برد اول آفتاب بود، یک اسب خوش راهی زین کردند و سوار شدند مصطفی قلی را سوار کردند فتح‌اله خان دو تا پسر دیگر داشت، یکی هیجده سال داشت آن دو پسر را هم همراه خود برد، میان راه که رسیدند به آن دو پسر گفت: شما مصطفی قلی خان را ببرید به نهارگاه با او بازی بکنید، نگذارید دلخور بشود، تا من کبک بزنم بیایم به نهارگاه،

آنها هم قبول کردند، دو نفر پیاده هم جلو اسب مصطفی قلی خان بودند که نوکر شخصی خودش بودند فتح‌اله خان که رفت به پاچه کوه برای شکار، این دو تا پسر با مصطفی قلی خان آمدند برای نهارگاه، وسط راه که رسیدند با هم مشورت کردند، که خوبست این طفل را بکشیم، زیرا که پدر ما هر چه دارد برای این طفل دارد، اگر این طفل بزرگ شد ما مثل یک نوکر می‌شویم. قرار با هم دادن پسر بزرگ که سهراب نام داشت، سوار یک مادیانی بود به نعل رکاب کشید از مادیان جلو افتاد، اسب زیر پای مصطفی قلی خان تا مادیان فعل را دید بنیاد بی‌قراری را گذاشت، نوکرهای مصطفی قلی خان به او تندی نمودند که پسر مگر دیوانه شدی اسب را جلو مادیان فعل می‌آوری، بچه را زمین میزند، قدری عقب افتاد باز با آن برادر بنحوی صحبت نمودند و یک دفعه سهراب رکاب کشید به مادیان و جلو افتاد هر چه نوکرها فریاد کردند اعتنا نکرد، اسب به هوای مادیان تاخت کرد بچه هم خودش را گرفت میان زین، نوکرها هم بنیاد دویدن را گذاشتند، مادیان رفت، اسب هم رفت، نوکرها ماندند آن برادر که چراغعلی نام داشت، هم تاخت کرد به اسب بچه، رسید به جوی آب از سر جوی که پرید، بچه نتوانست زیادتر خودش را حفظ نماید، افتاد حالا بچه هفت سال داشت وقتی که افتاد غش کرد، این برادر بی‌رحم وقتی که دید بچه به حال غش افتاده رکاب کشید، برای طفل هفت ساله تمام بدن این طفل را لگد مال و خورد کرد، وقتی که او مشغول این عمل خونین بود، آن دو نفر نوکر رسیدند تا پیدا شدند دیدند بچه زیر سم اسب این بدبخت خونخوار می‌باشد. یقین حاصل نمودند که بچه مرده است، همین قدر صدا کردند که ما شما را دیدیم، بچه معصوم را کشتید و نوکرها فرار کردند، از ترس خود رفتند میان امامزاده بست نشستند، برادرها هم دیدند سیر آنها بروز کرده است، چراغعلی طفل را از زین بلند کرد گذاشت جلو آمد برای قلعه سهراب رفت پیش پدرش. پدرش سؤال کرد مصطفی قلی کجاست؟ گفت: گریه کرد که می‌روم پیش بی‌بی مریم او را چراغعلی برد. آنی پدر کم هوش اعتقاد کرد، من هنوز خواب بودم، که مصطفی قلی را آوردند، نوکرها جمع شدند او را بردند خدمت والدهام اما چه پسری از هوش رفته تمام بدن او خورد شده زخم شده مادرم زخم‌های او را

بقدری که می توانست دوا گذاشت، بست، اما می خواست هر چه می کند صواب دید من باشد، نمی دانست هم که چه جور مرا بیدار کند که پریشان نشوم، هر جوری بود خود مصطفی قلی خان را آوردند تا پهلوی تختخوابم، به او گفتند: بی بی ات را بیدار کن، خودشان رفتند پشت پرده ایستادند، مصطفی قلی خان دست آورد شمد^(۱) را از روی من بلند کرد تا شمد بلند شد، بیدار شدم اما هر چه خواب بودم در عالم رویا هم راحت نبودم، تمامش را خواب آشفته می دیدم، چشمم را که باز نمودم، مصطفی قلی خان را دیدم حواسم بهم خورد گفتم: عزیزم تو که رفته بودی همراه پدرت شکار گفت: بلی اما یک کمی زمین خوردم تا گفت: زمین خوردم، بلند شدم گفت: ترس یک خورده سرم زخم شده، نگاه کردم دیدم تمام موهای قشنگ او با صورت مطبوع اش پر از خون می باشد، باز گفت: ترس قدری دستم زخم شد، نگاه کردم، دیدم دستش بسته می باشد، حالا من مثل دیوانه ها شدم هیچی نمی گویم نگاه می کنم میان صورت پسرم باز گفت: بی بی جانم ترس قدری زیر شکمم زخم شده است تا این را گفت: چادرم را سرم انداختم از روی تخت بلند شدم آمدم پائین دست بچم را گرفته که از اطاق خواب بیرون بروم پرده را بلند کردم دیدم اطاق سالن که اطاق خیلی بزرگی می باشد، پر از جمعیت می باشد از زن و مرد میان حیات عمارت پر از جمعیت، بقدر دوست نفر گدای شل و کور و فقیر و بقدر بیست تا گوسفند و گاو کشتند به فقرا میدهند اما این همه جمعیت ابداً صدا نمی کردند، من که از خواب بلند شدم، تا مصطفی قلی را رساندم وسط سالن مادرم نشسته بود از حال رفت، خدایا چه حالی داشتم. خدایا آن روز چه روزی بود آنروز ای پادشاه حقیقت ای پروردگار من، ای آن کسیکه هر چه هست هر چه بود، هر چه می آید، تمام از قدرت کامله توست من بیچاره من ضعیف چه گونه می توانم رحم و کرامت تو را شکر گویم، فقیرتر و ذلیل تر و ضعیف تر از آنم که بتوانم جلوی رحم و مروت و کرامت و عظمت تو اظهار حیات بنمایم غیر از آنی که عرض کنم پادشاه حقیقت از بس ذلیم رحم

فرمودی و طفلی که ثمر زندگانی پر زحمت من بود او را به التماس از درگاهت خواستم و کرامت فرمودی به دسیسه کاری این بدبخت‌های شقی، از دستم نگرفتی، زیرا که یقین می‌دانم پادشاهی و عظمت تو چیزی را که بنده ذلیلش به التماس ازش گرفت، پس نمی‌گیرد هزارها شکر کردم تا عمر دارم شاکر پادشاه حقیقت هستم.

این بچه، این طفل معصوم را خداوند یک مجسمه از سنگ نموده بود که این اسب وحشی او را تیکه‌تیکه نکرد تمام بدن او زخم شد، دست او شکست که از شدت ورم نتوانستند درست او را بجا بیاورند، هنوز قدری بفرمانش نیست به جای علامت مهر و محبت برادری و انسانیت بدیت باقی مانده است تا بیست روز زخم بود تا دکتر کار انگلیسی بیاید معالجه نمود سر او خوب نشد پدرش زود از شکار آمد یعنی زود برگشت مطالب را فهمید خواست پسرها را تنبیه بکند بیرون بنماید خودم نگذاشتم. گفتم: جهت اینکه خداوند بمن رحم کرد من هم از تقصیر آن بدبخت‌ها می‌گذرم مکافات آنها را خداوند بدهد خود مصطفی قلی هم گریه کرد که کاری به آنها نداشته باشید فرستادند نوکرهایش را هم از میان امام‌زاده آوردند. این هم یکی از زحمات من که میان این خانه دیدم، هر چند حضرت پیغمبر ما که اعظم تمام پیغمبران است و آنچه فرمود خوب فرمود، هر چه فرمودند حالا تمام کره ارض دارند بروی فرمایش او رفتار می‌کنند اما عقل ناقص ما به آن عقل کل نمی‌رسد البته هر چه حضرت نبوی ایشان فرمودند خوبست، خلاصه با هر درد و دلی بود با هر خونابه‌ای بود چند صباحی را ساختیم، اما چه زندگانی هر روز اوقات تلخی هر روز قاصد جهت اصفهان باید برود و عزیز آقا ... فرمایشات بدهد ایشان اطاعت می‌نمایند آقای سردار ظفر برادرم هم کمال بی‌لطفی را داشته بایشان دستور می‌دادند که هر چه میل داری بدی در حق این خواهرم بنمائید، ایشان هم کوتاهی نمی‌کرد تا اینکه من عجز پیدا کردم، هر چند حامله بودم اما مصمم شدم که طلاقم را بگیرم، خودم را آسوده کنم. رفتم جوتقان منزل برادرهایم که حضرت سردار اسعد و سردار ظفر باشند، آشتی نمودم، اما نه قلباً، از آنجا رفتم شلمزار منزل حضرت صمصام‌السلطنه با ایشان مشورت نمودم، که باید طلاق مرا بگیرید، من از این

زندگانی عجز دارم. ایشان فرمودند که میان بختیاری هنوز این قانون رسم نشده است، یک پسری مثل مصطفی قلی داری خوب نیست. او را بیرون بکند [بکنید] برود دنبال حرکات رذالت خودش. من هم قبول نمودم بدبختانه یک پسری مرتضی قلی خان پسر صمصام السلطنه داشت، تقریباً هشت، نه ماه بود که ناخوش بود، فوت شد مرا بیدار نمودند، تکان خوردم بچه از بارم رفت، اما عمده بچه از بار رفتن من ناخوشی های خود فتح اله خان بود که تمام سال را بدرد سفلیس گرفتار بود معالجه هم نمی کرد و میگفت: من خوب شدم. تا حال نه اولاد از من سقط شد.

یک پسری پنج ماهه از بارم رفت، خودم هم مریض شدم، همانجا منزل حضرت صمصام السلطنه ماندم بحالت مرگ رسیدم، که تمام اسباب تشییع جنازه مرا آماده نمودند، خداوند عمر دوباره بمن داد، فرستادند دو نفر حکیم انگلیسی زنانه از اصفهان جهت من آوردند، چهل روز بودند، زمستان شد، رفتند. امسال هم چه سال سختی جهت من بود، چه ناخوشی ها کشیدم، چه قدر زحمت کشیدم دو عیال دیگر حضرت صمصام السلطنه داشت که از محترمین بختیاری بودند. سوای بزرگیشان همه خدمت مرا آنها می کردند، برادرم قدغن فرمود که کلفت خدمت بخواهرم نکند شاید عاجز بشود در قلب تق تق بکند باید تمام خدمت خواهرم را دو نفر عیالم بنمایند، آنها هم خدمت کردند پنج ماه شبانه روز زحمت کشیدند، زن برادر بزرگم با عروسش هم بحدی زحمت و مهربانی نمود که تا عمر دارم فراموش نمی کنم، اما از ناخوشی بدتر نفاق میان خانواده بود حضرت صمصام السلطنه با حضرت حاجی علیقلی خان سردار اسعد دلخوری نمودند، حضرت حاجی علیقلی خان ایلخانی گری را از طرف دولت برای خودش درخواست نمود. ایل بیگی گری را برای حاجی خسروخان سردار ظفر، حضرت صمصام السلطنه را معزول نمودند، پسرهای حاجی ایلخانی عمویم را هم خارج نمودند، تمام حکومت بختیاری و چهار محال را به این دو نفر برادر دادند. اما حاجی علیقلی خان سردار اسعد در خیال این کارها نبود، این حرکت را هم بتحریک سردار ظفر نمود، والا خودش رحمت این خانواده بود این دل تنگی هم مزید بر ناخوشی من شد، حاجی

علیقلی خان سردار اسعد در منزل خودش به جونقان ماند، حاجی خسروخان سردار ظفر با دسته رفت میان ایل برای قشلاق، از طرف حضرت صمصام السلطنه هم سردار اشجع و مرتضی قلی خان با سایر اولادان حاجی ایلخانی با سوار دسته دسته رفتند برای طرف قشلاق و رامهرمز و جایزان، خود صمصام السلطنه با سردار محتشم رفتند برای طهران، اما الحمدلله جنگ و دعوا با هم نکردند، اما من چه روزگاری داشتم، روزی که صمصام السلطنه رفت برای طهران با این حال ناخوش بحدی گریه نمودم که حد و حساب نداشت، یعنی شبانه روز کارم گریه بود، با اینکه قدرت بدستم نبود خدمت سردار اسعد عریضه می کردم، التماس می کردم، نصیحت می نمودم که نباید شما این جور حرکات و دشمنی با خانواده خودت بکنید و حال آنکه می دانستم تقصیر از آن شخص بزرگوار نبود، من هم از شدت غصه که برادرم جهت طهران رفت، با پریشانی و دل تنگی از اتفاقات روزگار بودم. در همین ناخوشی من و کش مکش و دشمنی خانواده، عیال سردار اشجع که از خانم های خوب خانواده بود دختر عمویم رضاقلی خان بود فوت شد، شوهرش هم علاقه فوق العاده به او داشت، خیلی هم خوشگل بود، جوان بود، بیچاره پسر هم نداشت، تا در حیات بود چه قدر آرزوی یک پسر داشت، وقتی که فوت شد پنج دختر داشت، مردن او خیلی به خانواده اثر کرد و تمام برای او عزاداری و سوگواری نمودند، با هم دلخوری داشتند، منم خیلی انس به او داشتم. حالت رفاقت داشتم با عیال صمصام السلطنه خواهر بودند، اما از دو مادر اما من خودم بحالت مرگ بودم، چه سال بدی بود. آن سال چقدر پیش آمدهای بد داشت، یکجا ناخوشی خود، یکجا دشمنی خانواده پدرم، یکجا مردن زن سردار اشجع، یک دایی داشتم از قلعه تل آمده بود دیدن من در همان ناخوشی خودم آن بدبخت بیچاره هم در همان شلمزار فوت کرد، چه قدر دلم به غریبی، بدبختی او سوخت، چندان [چندین] روز یعنی بقدر دو ماه، سه ماه بعد از مردن عیال سردار اشجع خواهر عزیز خودم که عیال سردار محتشم بود و از مادر حاجی علیقلی خان و حاجی خسروخان بود هم فوت شد، تا قیام قیامت داغ فراق خواهر عزیزم را دارم، چونکه از خواهری گذشته با هم بزرگ شدیم، یک حال

رفاقت خیلی خوبی داشتیم واقعاً مرگ خواهر ناکامم مرا از زندگانی دنیا دل سیر کرد، اما جلو تقدیرات خدایی را نتوان گرفت. بقول شاعر:

نیست علاجی بجز توسل و تسلیم جای اسف نیست قسمت از بس را

با تن علیل و بیمار شبانه روز کارم گریه بود، خواهر بدبختم صاحب یک پسر و دو دختر بود، که ای کاش اولاد نداشت، چونکه تمام اولادان او بدبخت و سیه روزند. من که با این همه انقلابات روحی و جسمی با مرگ در زد و خورد بودم، قدری حالم بهتر شد، اما باز خیلی مریض بودم. شوهر بدبختم هم طرف حاجی خسروخان بود، بکل چشم از او پوشیدم، یگانه پسر عزیزم مصطفی قلی که تقریباً شش هفت ساله بود بواسطه ناخوشی من نزد پدرش بود با پدرش اصفهان رفته بود، چونکه پدرش تمام این حرکات را می کرد مقصودش الواتی و ... بازی بود همین قدر که دید جهت خاطر صمصام السلطنه من از حاجی خسروخان دل تنگ بودم، برای آزادی در حرکات نتگین خود از صمصام برید به حاجی خسروخان پیوست، اطمینان حاصل کرد و رفت اصفهان سر وقت فاحشه ها، یک سفارش نامه هم حاجی علیقلی خان به ظل السلطان نوشت که حکومت فریدن را به فتحاله خان بدهید، ضامن مالیات هستیم که تمام را به شما بپردازد.

فتحاله خان با دلی خوش و خاطر جمع رفت اصفهان، ما هم با دل تنگ روزگار پریشان ناخوشی، علیل ماندیم شلمزار، تا ده روز قبل از عید یک دکتر قامیل داشتیم، دکتر اسداله خان رفت خدمت حاجی علیقلی خان گفت بی بی مریم خیلی حالش سخت می باشد، حاجی علیقلی خان کاغذ نوشت به خود من که وسائل حرکت اصفهان را تهیه نمائید و فوری حرکت کنید چونکه حالا نزدیک به بهار است باید در اصفهان معالجه کنید، من هم میل داشتم که اصفهان بروم، زیرا از بس عیال برادرم زحمت مرا کشیدند خودم خجالت می کشیدم، فوری تهیه دیده آقای حاجی علیقلی خان سردار اسعد هم جمعیت از تمام دهات حواله دادند از شلمزارها تا دهکرد را از برف صاف نمودند بقدر هزار نفر جمعیت بود، چونکه با وجود ده روز قبل از عید باز یک زرع برف بزمین بود، امسال از همه طرف برای ما سخت بود، خلاصه ساعت پنج بغروب از شلمزار حرکت

کردم ساعت سه از شب هم به جوتقان بودم با وجود حالت ناخوشی باز این دو سه روزی که بودم آنچه توانستم به حضرت سردار اسعد حاجی علیقلی خان از خیرخواهی فامیل عرض نمودم، تمام را هم قبول نمودند و قول دادند که خودشان برای طهران حرکت کنند و در طهران حضرت صمصام السلطنه را ملاقات نمایند و آنچه میل دارند اطاعت نمایند و به اتفاق برای ولایت حرکت کنند پس از دو سه روز برای سورشجان منزل خودم حرکت کردم وقتی رسیدم آقای شوهرم از اصفهان دستوراتی داده بود که از نوشتن آن قلم و کاغذ با صفحه تاریخ ننگین می شود.

برای این دو روزه که برادرهای من با هم تقار داشتند ایشان هم موقعی پیدا آنچه توانستند نسبت بمن دشمنی نمودند من هم چند شب ماندم حرکات آنها را هم پشت گوش انداختم برای اصفهان حرکت کردیم، حضرت والا ظل السلطان هم کالسکه با جلو دار و خواجه استقبال فرستادند پیش کار حضرت سردار اسعد هم منزل برای من تهیه نمود وارد شدم، فردا هم ظل السلطان آنچه دکتر در اصفهان بود تماماً را به اتفاق میرزا سلمان آقا باشی منزل من فرستاد، دکترها هم امیدواری دادن، مصطفی قلی خان عزیزم را هم ملاقات نمودم، مثل جان شیرین در آغوش خود کشیدم تمام این صدمات روحی را از دست شوهر فاسد و ننگین جهت خاطر این یک بچه متحمل می شوم، خلاصه دکترها هر روز می آمدند، معالجه و مشورت می نمودند، آخر یکنفر خانم انگلیسی چونکه مرض من زنانه بود معالجه نمود، اما با مشورت سایرین حال من کم کم رو به بهبودی گذاشت. شوهر عزیزم هم در عمارت خودمان با فاحشه خود مشغول عیش بود، ظل السلطان فهمید که ما قهریم، آقا باشی را فرستاد منزل من پیغام داد که باید با فتحاله خان آشتی کنید، من هم قسم خوردم که قهر نیستم، اما با آن آدم نمی توانم زندگانی کنم، چونکه مریض می باشم، حوصله ندارم. ظل السلطان هم هر روز اسرار [اصرار] می کرد آخر من جواب دادم: فتحاله خان می رود حکومت فریدن دو روز قبل از حرکت من می روم عمارت خودمان با وجود این اصرار کرد و فتحاله خان را به اتفاق آقا باشی فرستاد.

فتح‌اله خان عزیز آقا ... را از ترس فرستاد قم، دو روز قبل از خودش هم به اسرار [اصرار] ظل‌السلطان من رفتم عمارت خودمان، اما از ملاقات این آدم نفرت داشتم. فتح‌اله خان رفت برای فریدن چند روز بعد از رفتن او شنیدم که تلگرافی از ... خواست بیاید برای فریدن، حاکم و حاکمه هر دو رفتند برای فریدن حالا من چه بکنم، طلاق بگیرم، خودم را آسوده بکنم، ای زن بدبخت! ای زن ایرانی! ای مظلوم بدبخت! آیا تو مخلوق خدا نمی‌باشی؟ آیا تو نوع بشر نمی‌باشی؟ آیا تاکی باید مثل حیوان تو را خرید و فروش کنند، بخصوص زن بختیاری که هیچ مقامی را دارا نیست؟ واقعاً خانم‌های دنیا باید بحال خانم‌های بختیاری گریه کنند، باز خانم‌های شهری عجلتاً ارث پدری، مادری، حقوق شوهری، هر چه را دارا می‌باشند، زن‌های بختیاری که هیچ حقوقی را دارا نیستند، اگر من می‌دانستم که بقدر معاشم از ارث پدریم دارا هستم، فوری طلاق می‌گرفتم. اما افسوس باید رفت میان خانه برادرها کلفتی کرد تا یک لقمه نان بخوری، زن‌های بدبخت بختیاری چه می‌کنند. ده کرور ارث پدریم می‌باشد که باید مابین شش برادر و دوازده خواهر قسمت شود، آیا یک دینار به ما خواهرهای بدبخت رسیده است، ابداً مهمانی هم منزل‌های آنها نمی‌رویم، بزور شوهر می‌دهند. مثل حیوان خرید و فروش می‌کنند، حق طلاق هم نداریم، ارث هم نداریم، قباله هم نداریم، واقعاً خداوند ما بیچارگان را تا یک حد محدودی برای رفع شهوت مردها آفریده است، هر چند ما زن‌های بختیاری قابل همین هستیم که در حقمان می‌کنند، اگر ما لیاقت داشتیم یا می‌دانستیم که خداوند ما را برای چه خلقت کرده است نمی‌توانستند این همه ظلم در حق ما بکنند، در دنیای متمدن به زنها از حق پدری گرفته تا حق شوهری، خانوادگی، تمام حقوق آنها را می‌دادند، اما زن‌های بدبخت و سیاه روز بختیاری برای کلفتی و رفع شهوت خلقت شدند. مصمم شدم برای طلاق، نوشتم به آقا صمصام السلطنه برادرم که بنقد در طهران بود، او هم نوشت تا رسیدم باید طلاق شما را بگیرم، من هم صبر کردم، حضرت سردار اسعد را با سردار محتشم اطلاع دادند به اتفاق آمدند برای بختیاری از راه اصفهان آمدند، آنجا که رسیدند من تفصیل فتح‌اله خان و بردن فاحشه به فریدن را

تماماً عرض نمودم، آقای صمصام‌السلطنه سخت شدند برای طلاق، اما آقای سردار اسعد میل نداشتند، من هم محکم ایستادم، اگر طلاقم را نگیرید یا خودم را می‌کشم، یا پناهنده به خارجه می‌شوم، صمصام‌السلطنه هم قول مرا تصویب می‌فرمود، سردار اسعد تماماً به نصیحت و بدلیل و برهان آتش مرا خاموش می‌فرمود. چند روز برای این مطلب معطل شدند، صمصام‌السلطنه فرمودند: باید فتح‌اله خان را خواست در اصفهان و بحضور تمام علماء محترمین تقصیرات را ثابت کرد و طلاق گرفت. عاقبت حضرت سردار اسعد، حضرت صمصام‌السلطنه را ساکت فرمودند، به این شرط که حضرت صمصام‌السلطنه را سردار محتشم با صمصام‌السلطنه تشریف ببرند برای نجف آباد و حضرت سردار اسعد یکی دو روز را در اصفهان توقف بفرمایند، شاید مرا از خیال طلاق منصرف بفرمایند، اگر منصرف نشدم آنوقت حضرت صمصام در طلاق من اقدام بفرمایند، حضرت صمصام‌السلطنه هم قبول فرمودند برای نجف آباد حرکت فرمودند، حضرت سردار اسعد هم این دو روزه آنچه شرط نصیحت بود بمن فرمودند قبح را به انواع اقسام بنظر من جلوه می‌دادند روز بعد هم میرزا سلیمان خان، آقاباشی ظل‌السلطان را همراه خود آوردند خیلی اسرار [اصرار] فرمودند که باید اسم طلاق را نیاورید، من هم سخت ایستادم، سردار اسعد سکوت فرمودند، با حال خیلی افسرده و ملول آقا باشی شروع به نصیحت کرد گفت: چرا طلاق می‌گیری؟ جواب دادم نمی‌توانم با این آدم رذل از این زیادتر سر ببرم! جواب داد: خانم من تو که می‌دانی این آدم به این اندازه رذل می‌باشد، که تو با داشتن پسر طلاق بگیری، این آدم با این صفات فردا پیش صد نفر مثل خودش می‌گوید خدای نخواستہ عیالم عیب‌دار بود من او را طلاق دادم، آنوقت در دهن مخلوق را نمی‌شود بست و من آنچه این آدم را ملاحظه نمودم به حدی خرابست که میل دارد شما را طلاق بدهد، تمام دارائی او را هم از دستش بگیرند فقط یک جزئی مخارجی به او بدهند، که عمرش را همه وقت با یک نفر مثل خودش صرف کند، چه در قید نام و ننگ می‌باشد واقعاً حرف آقا باشی یک اثری به من کرد، حضرت سردار اسعد هم دنبال حرف او را گرفت، فرمایشات حکیمانه می‌فرمودند آقاباشی

دست مرا گرفت گفت: برخیز دست حضرت سردار را ببوس و معذرت بخواه که از خلاف شما بگذرد چونکه خیلی اوقات او را تلخ کردی من دست مبارک او را بوسیدم، گریه کردم او هم اشک میان چشمش آمد چشم خود را پاک کرد، روی مرا بوسید به آقاباشی فرمودند، این خواهرم هم خواهر من است هم مثل اولاد من می باشد، چونکه مرحوم ایلخانی دست او را گرفت و بدست من داد و فرمودند چونکه از طرف دیگر مادر یک نفر است باید شما قول بمن بدهید که پس از من او را مثل خواهر خودت و اولادان خودت محبت بکنی، حالا من نمی توانم او را دلخور بینم. مختصر قرار بر این شد که حضرت سردار تشریف ببرند به اتفاق حضرت صمصام السلطنه بروند برای چهارمحال بعد از قرار فامیل بفرستند عقب من بروم چهارمحال تمام ملک خانه و زندگی خود را ضبط کنم، فتحاله خان را هم بحال خودش بگذارم کاری به کارش نداشته باشم اگر هم میل ندارم ابدأ نگذارند در قلعه من و آبادی که من هستم بیاید، من هم فکر نمودم دیدم دنیا قابل این نیست که من چشم از مصطفی قلی عزیز، بپوشم طلاق بگیرم، چرا طلاق بگیرم، از سر شوهرداری می گذرم، پسر من را بزرگ می کنم، اگر خداوند بخواهد همین یک پسر را هم برای من حفظ می فرماید، خلاصه حضرت سردار اسعد تشریف بردند، من هم دوباره حضور صمصام السلطنه عرض کردم که فرمایشات سردار اسعد را اطاعت کردم، قرار کار مرا در چهارمحال بدون طلاق بدهید که راحت باشم، بعد از یک ماه که حال من خیلی خوب شد، حاجی ابوالفتح احمد خسروی که شوهر خواهرم باشد با سوار آمد عقب من، من هم حرکت کردم برای چهارمحال، رفتم برای جونقان منزل حضرت سردار اسعد آنجا بودم فرستادند فتحاله خان را از فریدن آوردند، پس از خیلی مذاکرات قرار شد که من راحت و آسوده در خانه و زندگانی خودم بفکر پسر باشم و فتحاله خان هم برود اصفهان هر چه میل دارد عمل کند، بشرطی که چشمش بمن نیفتد. آنچه التماس نمود، آنچه در خفا کاغذ نوشت، آنچه دروغ گفت، قبول نکردند، به فتحاله خان گفتند شما هم باید قبول بکنید، حالا که نمی توانی با نجابت و احترام با عیالت بسازی بهتر است که از هم دور باشید، او که از سر جوانی و اولاد و هر چه دارد می گذرد

تو چه مرضی داری که قبول نکنی.

فتح‌اله خان رفت سورسجان من هم ماندم جوئقان اما سردار ظفر در کارهای من قدری خراب کاری می‌کرد، اما نه زیاد، حضرت صمصام‌السلطنه با سردار ظفر هنوز دل تنگ بودند یعنی همه برادرهایم با هم دل تنگ بودند سوار شدم رفتم برای شلمزار، به هر زبانی بود زحمت‌ها کشیدم تا حضرت صمصام‌السلطنه را آوردم جوئقان که دل جویی از سردار ظفر بکند آنجا یک نوشته گذاشتند که ازین به بعد با هم برادری بکنند، حضرت صمصام‌السلطنه ایلخانی باشد آنها هم کوچکی بکنند حضرت صمصام‌السلطنه هم بقانون بزرگی رفتار بفرمایند، آنچه سردار ظفر میل دارند ایشان بمیل او رفتار نمایند. تفره زدم، جان کندم، تا دلخوری‌ها را به صلح و صفا مبدل نمودم، پس از دو شب همه بخوبی و خوشحالی از هم سوا شدند، صمصام‌السلطنه تشریف بردند شلمزار، من هم رفتم شلمزار، چونکه مادرم آنجا بود می‌خواست برود قلعه تل تهیه او را دیده و ایشان را به اتفاق عمه‌ام که زن پدر ایشان بود حرکت دادم مادر محترمه‌ام تا حیات داشتند در ولایت پدر خود بودند، قدری از املاک پدری خود را تصرف نموده با کمال احترام زندگانی می‌نمودند از خدای خود شاکرم که مادرم از من راضی بود تا که مُرد. تا عمر دارم خیال بدبختی‌های او را که می‌کنم قلبم مجروح می‌شود، چونکه خوشبخت نبود هر چه بود گذشت. خوبی این دنیا اینست، خوب و بدش در گذر است و زود هم می‌گذرد.

شاد برانیم که دراین دار تنگ شادی و غم هر دو ندارد درنگ

برادرهایم فرستادند عقب فتح‌اله خان، ایشان از فریدن به تعجیل آمدند، قرار کار مرا دادند، اما من همانوقت بحضور برادرهایم بقرآن قسم خوردم که تا عمر دارم با فتح‌اله خان بقانون زن شوهری رفتار نکنم، حالا که برادرهایم به طلاق صلاح ندیدند، من هم سکوت کردم، اما در عقیده خود آنان را راضی نمودم که فتح‌اله خان هر جا میل دارد با خیال‌های ننگین خود زندگانی بکند، من هم در خانه خود باشم و پسر را تربیت بکنم، مال و ملک و زندگانی را تمام نگاهداری کنم مخارج برای فتح‌اله خان هم بفرستم، آنچه از اول برادرهایم و خواهرهایم و خانواده‌ام نصیحت کردند که تو جوانی چه طور

می شود، بدون شوهر زندگانی کنی، جواب دادم که این آدم برای من شوهر نمی شود، این مرد اسباب تنگ من می باشد، اگر هم بخواهم با او زندگانی کنم هر روز طلاق کشی هر روز مراقبه و دردسر، آنوقت تربیت پسر و زندگانی خودم هم از دست می رود اما وقتی که چشم بپوشم یک دل می شوم مشغول زندگانی و تربیت پسر می شوم، آنها هم قبول نمودند من هم به سر قول خود ایستادم، درست سی سال از عمرم رفته بود که ترک فتحاله خان را نمودم و مشغول به زندگانی شدم.

مادرم رفت برای قشلاق خانه پدرش من هم رفتم سورشجان، فتحاله خان هم رفت برای اصفهان، مشغول به رذالت خودش. برادرم صمصام السلطنه با سردار محتشم عموزاده و سایر خوانین برای قشلاق حرکت نمودند، حاجی علیقلی خان سردار اسعد با سردار ظفر حاجی خسروخان برای سفر فرنگ حرکت نمودند، مرتضی قلی خان، یوسف خان، جعفر قلی خان هم طهران رفتند، اما همین که مظفرالدین شاه فوت شد محمد علی شاه به تخت نشست، لطفعلی خان عموزاده ام که مدت چند سال بود، رفته بود، در تبریز خدمت به محمد علی شاه می کرد، موقع بدستش آمد حرکتی خیلی جاهلانه بی نمود، گویا تقدیمی به شاه داد، درباری ها را راضی نمود، حکومت بختیاری، چهار محال را برای خودشان و اولادان مرحوم عمویم حاجی ایلخانی دائم نماید و خلع برادرهای مرا از سلطان درخواست نمود، محمدعلی شاه هم نظر به خدمات امیر مفخم قبول نمودند، برادرهایم را معزول و آنها را منصوب نمودند، فتحاله خان شوهرم هم چونکه خیلی در فریدن ظلم نموده بود، او را سخت در فشار انداخته بودند مال مردم بدبخت فریدنی ها را از او مطالبه می نمودند، چند نفر قزاق مأمور نمودند، که ایشان را ببرند در اداره حکومتی شوهرم هم از بس قانون دان! و با جرأت! بود قزاق ها که نزدیک به منزل او رفتند او فرار نمود بیچاره به چه خواری آمد برای چهار محال، فتحاله خان قبل از اخبار معزولی برادرهایم فراراً به چهار محال آمد، چند روزی ایشان در چهار محال بودند که قاصد اخبار معزولی برادرهایم را آورد، حاجی یعقوب که نوکر خیلی امین برادرهایم بود و در اصفهان پیشکار آنها بود، کاغذهای طهران را فرستاد سورشجان نزد

من و نوشته بود که من از ترس نظام السلطنه پنهان شدم زیرا که خیال گرفتاری مرا دارد و شما به هر وسیله که می‌توانید کاغذها را به صمصام السلطنه در قشلاق برسانید، من هم فوری نوشتجات طهران را با کاغذ مفصلی که خود نوشته بودم بدست قاصدی زرنگ دادم و فرستادم مال میر خدمت آقای صمصام السلطنه و به تمام دهات که منزل خوانین بود، محرمانه اطلاع دادم که به فکر کار خود باشند و به تمام بستگان خانواده پدرم اطلاع دادم که ملتفت خود باشند. فتح‌اله خان از این خبر دست و پای خود را گم نمود، نمی‌دانست چه بکند، نظام السلطنه با او بد بود می‌ترسید که بدست اولادان حاجی ایلخانی او را از بین ببرند. نظام السلطنه یکی از دوست‌داران و طرفداران اولاد حاجی ایلخانی بود، سلطان محمد خان سردار اشجع پسر عمویم با حکم دست خط شاهی از طهران حرکت و به اصفهان وارد شده بود. من هم آنی راحت نبودم، به هر طرف نوشته می‌نوشتم باز مجدداً قاصد به اصفهان فرستادم که اخبارات را بمن برسانند، شب دویم این خبر رفتم به منزل فتح‌اله خان که خیالات او را بفهمم که چه خیال دارد، پشت در اطاق که رسیدم دیدم با نوکر محرم خود صحبت می‌کند، ایستادم گوش گرفتم، شنیدم که می‌گوید نعل کردید، نوکرش گفت: بلی گفت: اسباب را آماده نمودید، گفت: بلی، گفت هیچ‌کس نفهمید، گفت: خیر گفت: خوب من هم جعبه‌ام را پنهانی از فلان‌کس از کتابخانه او بیرون آوردم، شما بیدار باشید، نصف شب که شد من محرمانه می‌آیم، سوار شویم، تا فلان‌کس بفهمد ما سوار شدیم یک سر می‌رویم اصفهان منزل خود سردار اشجع پیاده می‌شویم، او پیش نظام السلطنه کارم را و شفاعت مرا می‌کند و کارم درست می‌شود، نوکر هم که محمد طاهر نام داشت تصدیق می‌نمود. من خوب گوش دادم، درست از عقیده‌ او فهمیدم در باز کردم گفتم: محمد طاهر خوب مشورت با شرافتانه برای ارباب می‌کنی، خوب امربری می‌کنی وقتی که فتح‌اله خان مرا دید مثل اینکه صاعقه او را بزند از جا بلند شد، گفت: پس من بنشینم این‌جا که مأمور نظام السلطنه بیاید دست‌هایم را ببندد و به خواری مرا ببرد! حقیقت وقتی که این آدم پست این حرف را زد من از عمر خود سیر شدم یک نفر مرد که کلاه بسر بگذارد، دست و بازو داشته باشد، میان منزل خودش

بگوید می آیند دست مرا ببندند، خواستم تندی بکنم، بعد دیدم موقع نیست، حالا باید به اسم این آدم که باصطلاح مرد بود می شد کاری کرد، نمی دانم چرا روزگار فراموش نمود، نمی دانم چرا این قدر بی عدالتی نمود، که فتح اله خان را مرد کرد، مرا زن، آنهم زن او بشوم.

خشم خود را خوردم، آمدم به تعریف نمودن، همان صحبت هائی که او را خوش می آمد، تعریف از او کردم، تو چه طور در این وقت عیال های برادرهای مرا بی صاحب می گذاری تو امروزاً صاحب خانواده می باشی تو چه طوری، تو فلانی، خیلی آقا را بلند نمودم، خوب که من تعارف ها را نمودم، از بشره او فهمیدم یک مقدار خوشش آمد، آنوقت گفت: من یکنفر تنها چه می توانم بکنم جواب دادم تو راحت باش من تا پنج روز دیگر پانصد سوار دور تو جمع می کنم، شما با رفتن اصفهان و پناه بدشمن بردن منصرف شوید، تمام کارها را بمن واگذار کنید، تا من بروی میل شما رفتار نمایم، آنوقت گفت: تصور کن من بمانم آنچه هم دارم خرج اردو کشی جهت برادرهای شما بکنم، آنچه هم شما دارید خرج کنید، آنچه زحمت بکشیم ولی تا کار آنها خوب شد، فوری تلافی معکوس می کنند. جواب دادم: خیر این جور نیست این سفر یک را ده تا می کند، ده تا را صد تا، دلداری زیاد به ایشان دادم، اما اشهد بلا از تمام دیوانه گری و بی حالی او یک مطلب را خوب فهمید، کار برادرهایم که خوب شد اول تلافی که برای من کردند دو هزار قشون کشیدند املاکم را تصرف نمودند، قارتم کردند، دارایی خودم و شوهرم را بردند، آنچه توانستند تلافی معکوس نمودند، خداوند سزای مردم بد را بدهد. هر چند با این همه صدمه که بمن زدند باز هم زیر خرابی آنها نمی روم، اما خداوند عالم فراموش نمی کند.

تو با خدای خود انداز کار دل خوش باش که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند. خلاصه تمام این کارها را بسرعت انجام دادم، نامه من وقتی که در مال میر به آقای صمصام السلطنه رسید که هنوز تلگراف امیر مفخم به سردار محتشم که آنوقت خدمت صمصام السلطنه بود، نرسیده بود، کاغذ که به صمصام السلطنه رسید با سردار محتشم

در غار و تفریحگاه اشکفت سلمان مال میر بخواب بودند. صمصام السلطنه را بیدار کردند، کاغذها را به او دادند سردار محتشم بخواب بود، بستگان خانواده ما به صمصام السلطنه گفتند خوبست همین جا سردار محتشم را بگیریم تمام اسباب آنها را ضبط کنیم که دولت بداند اینها در مقابل شما ضعیف می باشند، صمصام قبول نکرد، جواب داد: آخر عمر کار بی قانونی در خانواده نمی کنم، این کار هم تقصیر لطفعلی خان امیر مفخم می باشد. سردار محتشم تقصیر ندارد.

سردار محتشم را بیدار کرد و کاغذ را برای او مطالعه نمود سردار محتشم هم خیلی افسوس خورد، جواب داد، که من ابدأ این حکومت را قبول نمی کنم، دست بردار از خدمت شما نیستم، پسرهای ما میذر (ماه منظر) این کارهای خانه خرابی را می کنند، صمصام هم خیلی خوشحال شد، اما سردار محتشم وقتی که رفت منزلش نوکرها جمع شدند و عقیده او را فاسد نمودند فردای آنروز تلگراف امیر مفخم رسید به سردار محتشم که اعلیحضرت شما را به ایلخانی گری بختیاری سرافراز نمودند، نصیرخان سردار جنگ را هم ایل بگ فرمودند در کارهای حکومتی دقیق باشید تمام نوشته جات حکم های اعلیحضرت را به توسط سردار اشجع فرستادم، سردار محتشم هم فردا اردوی خود را از صمصام السلطنه سوا نمود اما در بختیاری اغتشاش نشد سردار اشجع هم آمد برای دهنو سوار ما هم جلو او را گرفت اما اشهد بلا خیلی سخت گرفتند حتی فاصدهای ما را نمی گذاشتند به اصفهان بروند حضرت صمصام از گرمسیر آمد امیر مجاهد طهران بود سردار جنگ رفت چهل چشمه و تنگ گزی تمام بستگان خانه مرحوم ایلخانی را برای چهار محال حرکت داد، تمام این بختیاری چه در سورشجان، چه در میزدج منزل گرفتند، سردار اشجع از بیلاق، سردار جنگ از گرمسیر خیلی سخت گرفتند دشمنی کردند اما سردار محتشم میل نداشت خلاصه تمام بختیارها جمع شدند سورشجان سر راهها را محکم گرفتند تمام ایل که بستگان اولاد ایلخانی بودند، آمدند سورشجان و میزدج، با خانه و کوچ، صمصام السلطنه هم از گرمسیر حرکت کرد وارد چهارمحال شد، سردار ظفر هم از فرنگستان آمد، امیر مجاهد با خان زادگان دیگر از

بزرگ شد، دو سه دفعه هم سوار رفت برای دهکرد عده‌ای دور سردار اشجع را گرفتند آقایان دهکرد نمی‌گذاشتند دعوا بکنند، طرفین هم میل به دعوا نداشتند تمام تقصیر این خانه خرابی از امیر مفخم شد.

مدت سه ماه این زد و خورد طول کشید و تمام این زحمت و ضرر بگردن ما افتاد و به خدا قسم حتی تمام رخت و لباس خودم و شوهرم و پسرمد را بمردم دادم، شبانه روز شصت تا هفتاد من برنج به سنگ شاه خرج می‌کردم، روزی که این جنگ و دعوا به صلح مبدل شد در سورشجان نه مال ماند نه پول، نه جنس، نه رخت، نه لباس هر چه داشتیم خرج نمودیم به اضافه رعیت سورشجان هم زراعت نکرد چونکه یک آبادی سه ماه دو هزار نفر سوار خان را تغذیه و پذیرایی می‌کرد اما نتیجه این زحمات چه شد، خدا از سر تقصیر برادرهای من بگذرد، تلافی این زحمت و خسارت آنچه توانستد با دشمنی که در حق من کردند، در جای خود گفته خواهد شد.

مردم بختیاری احمد خسروی افتادند میان کار و خوانین را صلح دادند چونکه اصلاً سردار محتشم میل باین حکومت و این اختلافات نداشت اصلاً میل نداشت که از نتیجه خدمات امیر مفخم ایلخانی بشود در هر صورت الحمدالله از دولت خداوند که همیشه نظر رحمت در حق این خانواده داشت جنگ و جدال مبدل به صلح شد اما ابداً در این اغتشاش به فامیل تفنگ انداخته نشد چه در فامیل چه در بختیاری متفقاً عریضه حضور اعلیحضرت عرض نمودند که بنا بخیر خواهی دولت فامیل آشتی نموده و مثل سابق آقای صمصام‌السلطنه ایلخانی و سردار محتشم ایل بگی می‌باشد. امسال چند عروسی در فامیل شد دختر سردار محتشم برای محمد تقی خان امیر جنگ، دختر سردار اسعد علیقلی خان برای پسر سردار محتشم دختر صمصام‌السلطنه برای محمد رضا خان سردار فاتح. الحمدالله تمام سال بخوشی گذشت اما محمد علی میرزا از همان روز اول سلطنت غلط کاری می‌نمود تا کار بجائی رسید که مجلس پارلمان -- را بتوپ بست کاری در طهران کرد که نمونه کارهای آل امیه بود ستارخان و باقرخان در آذربایجان طلوع کردند قشون برای آذربایجان حرکت دادند قشون از بختیاری خواستند سردار ظفر که به طهران

رفته بود مأمور شده بود که بیاید بختیاری قشون برای آذربایجان حرکت بدهد چهار پنج هزار قشون در دهکرد جمع نمودند اما اول امتحانی که از قشون قدرت خود نمود با من طرف شد تلافی سال گذشته را نمود درست همین موقع سال گذشته که من آن همه زحمت برای مردم کشیدم، چند تا آبادی ما در پس کوه داشتیم به اسم شیخ‌ها معروف بودند، برادرهای من همیشه چشمشان عقب این دو تکه ملک بود پسرهای فرج‌اله خان را جلو انداخت باید حقوق آنها را بدهید حقوق آنها هم شیخ‌ها و جاهای دیگر باید باشد، سایر خوانین را هم وادار نمود که احقاق حق بکنید، اگر مقصود اعتقاد احقاق حق بود که خیلی خوب عقیده‌ای بود. اما من می‌دانستم که حکایت آنها نبود، مختصر فتح‌اله خان هم اصفهان مشغول کار خود بود، من بیچاره دوباره افتادم میان زحمت اولادان حاجی ایلخانی. عمویم هم از لج و ناراحتی سال گذشته آتش را دامن می‌زدند، آنچه من فریاد می‌کردم، آقایان تقسیم ارث را باید فتح‌اله خان بکند نه شما و می‌گفتم: بفرستید او را بیاورند قسمت کند والا من که نمی‌توانم قسمت بکنم اشهد بلا فتح‌اله خان هم به هیچ نوعی حاضر برای قسمت نمی‌شد، مگر به ضرر، اگر از من گوش می‌گرفت همان سال اول قسمت آن صغیرها را می‌داد این همه زحمت و خسارت را متحمل نمی‌شدیم.

چهل سوار با پسرهای فرج‌اله خان با دو نفر از رئیس‌های بختیاری فرستادند سورشجان که سه دانگ سورشجان را ضبط کنند، سوارها وارد شدند رفتند میان ده خانه کد خدا، من هم سکوت کردم تا فردا آمدند، گفتند: سوارها با رعیت‌ها بی قانونی می‌کنند، پسرهای فرج‌اله خان کتک می‌زنند، فحش می‌دهند، من یک، کاغذی نوشتم به حضور برادرها که چه کنم شوهرم مرا گذاشته رفته است به اصفهان برای الواتی و رذالت، من بیچاره چه تقصیری دارم. اگر مقصود قسمت می‌باشد با فتح‌اله خان باید صحبت کرد، اگر مقصود لجاج بامنست، من که سوای خدمت خلافتی نکردم، یک کاغذ نوشتم به سرکردگان بختیاری که چرا شماها سکوت کرده‌اید؟ آیا من همان خواهری برای این برادرها نبودم که سال قبل این همه زحمت و ضرر کشیدم؟ آیا سزای من اینست که این گونه حرکات با من بکنند؟ شماها نبودید که قسم می‌خوردید که اگر اولادان

ایلخانی مرحوم از حکومت و ریاست بختیاری حقوق بشما ندهند ما خدمت نمی‌کنیم. حال عوض حکومت سوار و قشون برابم می‌فرستید، خلاف و خیانت و دشمنی با من می‌کنید، خجالت نمی‌کشند که مرا به یک شوهر نالایق بزور دادند، جوانی مرا از بین بردند، حالا من به یک لقمه نان راحتی دل خوش کردم، این را هم راحت نمی‌گذارند.

خلاصه جواب نوشته‌جات آمد، خوانین توپ و تشر نوشتند، که اگر فوری قسمت نکنید، چه‌ها می‌کنیم، اما بختیاری‌ها تماماً نوشتند که تا پای مال و جان ایستادیم، هر نوعی امر بکنی، اطاعت داریم. چند نفر از برادرزاده‌هایم مثل پسرهای سردار ظفر، پسرهای اسفندیار خان، سردار اسعد، محمدتقی خان، پسر سردار اسعد، حاجی علیقلی خان با من همراه بودند، آنها هم نوشتند، که خاطر جمع باش ما با تو هستیم صمصام‌السلطنه هم قلباً میل نداشت، که مرا اذیت کند، اما جرأت نداشت با سردار ظفر مخالفت کند. چونکه سردار، همه وقت با من مخالفت داشت، میل بخرابی من داشت، سال گذشته هم پسرهای فتح‌اله خان را وادار نمود، هزارها بد بمن گفتند، تفنگ کشیدند که خودم و پسر را بکشند، از ترس مصطفی قلی را نشاندم عقب سر، خودم نشستم جلو که اگر کشتند، اول خودم را بکشند، چونکه هیچکس در قلعه نبود، که جلوگیری از آنها بکند، فراموش کردم که این مطالب را بنویسم، سر این مسئله هم آقای سردار ظفر دشمنی‌ها با من کشید، پسرهای فتح‌اله خان را برد در جوتقان پیش خودش طرفدار آنها شد، عاقبت نتوانست کاری بکند، وقتی که مصطفی قلی را خواستم ختنه کنم از همشیره‌ام که خواهر حاجی علیقلی خان و حاجی خسروخان بود دعوت کردم، که بیاید سورشجان، آنوقت آنها را همراه همشیره‌ام حاجیه بی بی نیلوفر نمود، که در خدمت ایشان آمدند، سورشجان از سر تقصیر آنها گذشتم.

این مطلب سال گذشته واقع شد، یادم رفت، حالا نوشتم، آمدیم سر مطلب جواب کاغذها که آمدند دیدم به تعارف و التماس کاری ساخته نمی‌شود، انسان در مقابل این مردم هر چه عجز بکند عاجزتر بنظر می‌آید. دل بدریا زدم، توکل به خدا کردم، از جان خود هم سیر شدم، گفتم بیایند مرا هم بکشند.

از این دنیا خلاص بکنند چه قدر من صدمه بکشم کاغذ هم به شوهرم نوشتم که چه بکنم، جواب داد که من چه از دستم می آید، اگر شما را بیرون کردند پاییز بیاید اصفهان، حالا که تابستان بود می خواهند بیرونم کنند، تا پاییز کجا بروم، ای خاک بسر آن زنانی که شوهر به این جور مرد نالایق می کنند.

فرستادم دو نفر سر کردگان سوارهای خوانین را آوردند، به ایشان گفتم: برادر برای چه آمدید در آبادی من؟ گفتند خوانین ما را مأمور کردند که بیاییم سه دانگ سورشجان را برای پسرهای فرج‌اله خان ضبط کنیم. گفتم: شیخ‌ها را تماماً ضبط کردند، معموره را هم ضبط کردند، سه دانگ سورشجان را هم ضبط می کنند، اگر قسمت می خواهند که لابد ما هم از آن دهات قسمت داریم، اگر دشمنی می خواهند بکنند پس چرا به اسم پسرهای فرج‌اله خان کار می کنند. جواب داد: ما نمی دانیم مأموریم گفتم: چونکه من میل ندارم با یک فرد از افراد بختیاری طرف بشوم محترماً بشما می گویم فوری حرکت بکنید بروید. اگر تا بیست و چهار ساعت دیگر مانند، آنچه بدیدید [دیدید] از خود دیدید. جواب دادند: اطاعت داریم، رفتند منم آمدم منزل خودم می دانستم حالا به خوانین اطلاع می دهند، من هم تهیه خودم را دیدم، قلعه را و اطراف قلعه را محکم کردم، نوکرها را تمام آوردم میان قلعه، بالای آبادی سورشجان هم جای محکمی بود که سال گذشته برای خودم و برادرهایم سنگر کرده بودیم، سنگر آنجا را هم تعمیر کرده از هر بابت تهیه خودم را دیدم، مأمورین هم نامه به خوانین نوشتند، آنها هم جواب دادند که شما باشید، رعیت‌ها را بگیرید بزنید نوکرها را بگیرید غارت کنید، کدخداها را دست بسته بفرستید دهکرد تا از آنها سند و جنس امسال را بگیریم. فردا که شد فرستادم، پیش مأمورها که حرکت کنید، جواب دادند: که ما نمی توانیم برویم، من هم فوری حکم نمودم به پسرهای آفرامرز احمدی که نزد ما بودند با نوکرهای اسیوند با سایر نوکرها و رعیت‌ها که بروید سوارها را یراق چین بکنید، این حکم را که نمودم، به دو ساعت طول نکشید که بدون جنگ و دعوا تمام تفنگ، اسب، فشنگ سوارها را گرفتند و خودشان را هم از آبادی بیرون کردند، دو نفر سر کرده آمدند نزد من، گفتم: آقایان عرض کردم، اگر نرفتید، هر چه

دیدید از خود دیدید، حال به فوریت حرکت کنید، آنچه التماس کردند که مال‌های ما را بدهید، فوری می‌رویم. گفتم: خوبست این مطالب را به یکنفر آدم بی فکر بگویید ثمر ندارد تا به احترام خود هستید بروید، آنها هم با پسرهای فرجاله خان پیاده افتادند براه با خفت و خواری رفتند در روستای ذانیان که نیم فرسخی دهکرد بود به خوانین اطلاع دادند که ما را یراق چین نموده با کتک فراوان بیرون کردند خوانین با چهار پنج هزار قشون یقین تفاعل هم پیش خود زده بودند که اگر این فتح را کردیم یعنی آذربایجان را هم فتح نموده و ستارخان و باقرخان را بحضور اعلا حضرت قدر قدرت با بند و زنجیر می‌بریم خوانین محترم به نیروی قبلی سفارش دادند که غروب آفتاب از ذانیان بیائید، روز میان مردم پیاده نیائید افتضاح دارد و آقایان مأمور هم غروب آفتاب حضور ایلخانی و ایل بگ شرفیاب شدند مفصلاً مطالب را عرض نمودند، حضرت سردار ظفر داد و بیداد نمود که ای مردم یک زن سوارهای ما را یراق چین بکنند؟ تمام سوار حرکت بروند سورشجان، آبادی را غارت بکنند، قلعه را غارت بکنند، هر کسی طلا جواهر نقره، فرش، اسباب، مادیان عربی، اسب خوب، قاطر خوب، هر چه بخواهد در سورشجان هست هر کس هم هر چه آورد برای خودش است آنچه سردار ظفر وعده و نوید داد، بختیاری‌ها جواب ندادند، آخر قرار داد که آقایان امیر جنگ و سردار اقبال را با سوار حرکت بدهند بیابند زندگانی ما را تاراج کنند، آقایان هم میل به این حرکت ننگین و شرم آور نداشتند، یراق بسته رفتند بحضور سردار. سردار ظفر گفت: آخرین روز حرکت کنید حتی مقنعه سرب‌بی‌بی مرم را هم بیاورید. امیر جنگ جواب عرض نمود آقا ما اطاعت داریم، اما تنها که نمی‌شود رفت. گفت: برای چه تنها پنج هزار جمعیت هست. جواب داد: پسر خودت یکنفر با ما حرکت نمی‌کند، از این گذشته ما چه طور برویم، در خانه دختر ایلخانی او را غارت کنیم، بختیاری‌ها هم همه یکصدا گفتند: این کار غلط می‌باشد، شما راهی دارید دولت از شما قشون خواسته باید سوار حرکت بدهید. خودتان را باید زود به طهران برسانید، چرا باید با خواهر خودتان دشمنی بکنید، سردار ظفر جواب فرمودند: این بی‌شرفی را کجا ببریم و چه گونه خدا را خوش می‌آید که مال

صغیر فرجاله خان را بی بی مریم بخورد و فتح‌اله خان در اصفهان ... بازی بکند، ما در حق آنها به عدالت رفتار نکنیم و احقاق حق مظلوم را نکنیم؟ اما افسوس که فرمایشات ظاهری حضرت سردار خیلی خوب بود، اما اگر در باطن امر رسیدگی می شد، سوای فرمایشات ظاهری و تعجب می نمودم و برادر عزیزم رفتار خود را بخصوص فراموش نمودند و نسبت ظلم را بمن بیچاره که اینک گرفتار ظلم آنها هستم می دادند، زیرا که حکایت احقاق حق نبود، تمام مقصود خرابی ما بود که از اول تا آخر خیال سردار ظفر بود و بس. مردم بختیاری آتش غضب آنها را با نصیحت خاموش می کردند، عاقبت قرار بر این شد که بنویسند بمن که مصطفی قلی خان را که بچه هشت ساله بود با کدخدایان و ریش سفیدان سورشجانی بفرستم خدمت خوانین تا سر تقصیرات من بگذرند، سر کردگان بختیاری بمن نوشتند که این مطالب قرار شده است، شما هم مصطفی قلی خان را بفرستید تا ختم این مرافعه بشود جواب دادم، مگر تکه تکه بشوم و الا این کار را نخواهم کرد. من که خلاف نکردم که پسر من را بست بفرستم، اگر من این کار را بکنم تا دنیا هست هر کجا یاد این مطالب را بکند، بمن بد می گوید، هر چه می توانند در حق من که تقصیری ندارم ظلم بکنند، تقصیر من اینست که بفرموده آنها شوهر به یک مرد که حیوان بی شرف و بی وجدانی است کردم. حالا آنها می خواهند تلافی بکنند، من هم حرفی ندارم، آنچه خود می توانم دفاع می کنم، آنچه را هم که نمی توانم، بخداوند واگذار می کنم، خدائی هست ما بین من و این برادرها که ابدأ از انسانیت بویی نبردند و یقین می دانم، قضا و قدر خداوندی مکافات اعمال هر کس را می دهد، هر چه به فتح‌اله خان می نویسم جواب می دهد که چه کنم، از دستم کاری ساخته نیست، بیائید اصفهان، اما حالا نیائید پاییز بیائید، حیوان تصور نمی کند، پس حالا تا پاییز چه کنم. جواب من رفت، آخر خوانین راضی شدند که کدخدایان سورشجان بروند و یک حکمی هم برای ریش سفیدان سورشجانی نوشتند، که شما بیائید دهکرد. باز جواب دادم که امکان ندارد بگذارم کدخدایان بروند، کدخدایان خواستند بروند، رفتم سر عمارت دیدم می روند، دستور دادم آنها را صدا زدند، به آنها گفتم که اگر رفتید می دهم شما را با تیر بزنند. آنها

هم برگشتند، حالا اگر آنها می رفتند گرفتار می شدند، آخر راضی شدند که اسب یراق‌ها را بدهم، خدا کرم خان دایی خودم، آقا رحیم بهداروند دایی پدرم با دو نفر دیگر از محترمین بختیاری آمدند سورشجان به کدخدایی، که اسب و یراق‌ها را بدهم، آنها هم از دهکرد اردو را حرکت بدهند، بعد از مذاکرات آقا رحیم دستم را بوسید، خدا کرم خان دایی که خیلی احترام داشت اصرار داشت اصرار زیادی نمود و اسب یراق‌ها را دادم. خوانین حکومت صمصام السلطنه و سردار محتشم و جعفرقلی خان سردار بهادر حرکت کردند برای چقاخور، حضرت سردار ظفر با سوار بختیاری حرکت کردند برای طهران با سردار اشجع که بروند به آذربایجان جنگ ستارخان و باقرخان و حال آنکه این اردو این سرداران ضد ملت بودند، زیرا که می خواستند بروند خون برادرهای آذربایجانی خودشان را بریزند و زن‌های آنها را اسیر بکنند،^(۱) جهت اینکه آزادی می خواستند، امیر مفخم ضد ملی خواهان بود و در حضور اعلیحضرت خیلی تقرب داشت و سایر خوانین که طهران بودند مثل سردار ظفر، اخوان کوچک، اولادان مرحوم ایلخانی، بقدری تملق از امیر مفخم می گفتند و به او احترام می کردند که از مرحومین اسفندیارخان سردار اسعد و محمدحسین خان سپهدار نمی کردند، حضرت حاجی علیقلی خان در فرنگ بود. از اول سلطنت محمدعلی میرزا تا حال که دو سال می باشد ایشان در فرنگ می باشند. اردو رسید طهران، نصیرخان سردار جنگ با پسرهای سردار ظفر قشون بختیاری را حرکت دادند برای آذربایجان، چونکه این جنگ آقایان با ستارخان و باقرخان و با ملت رشید و نجیب آذربایجان در تواریخ ایران ضبط شده است لازم ندیدم که زیادتر از این شرح بدهم. در این سال هم امیر مجاهد و مرتضی قلی خان در فرنگ خدمت حضرت حاجی علیقلی خان سردار اسعد بودند و دختر داراب خان قشقایی را برای مرتضی قلی خان در غیاب خودش عقد نمودند. چون پسرهای داراب خان قشقایی احمدخان ملقب به ضیغم‌الدوله و علی خان با عموزاه خود از ایل قشقایی و از صولت

۱- این بانوی آزاده و شرافتمند در حقیقت نویسی یکی از سرآمدان بانوان زمان خود بود خوانین اعزامی به تبریز برای سرکوبی انقلابیون القاب دریافتی از محمدعلی شاه را بخاطر مقابله با مردم و آزادی خواهان می نرفتند.

الدوله برادر خود قهر نمودند، در خاک بختیاری پناهنده شدند و در خاک بختیاری خواهرهایشان را عروسی نمودند، من چون برای همین‌کش مکش‌ها دل تنگ بودم، عروسی نرفتم، عروس را بعد دیدم، نه خوشگل بود نه بدگل، اما یک قامت خیلی قشنگ داشت. مثل یک سرو اما بیچاره عروس بدبختی بود، در جای خود شرح او را می‌نویسم.

در این تاریخ محمدعلی میرزا بعد از فوت مظفرالدین‌شاه پدر تاجدار خود بر تخت سلطنت جلوس نمود چونکه ملت در آخر سلطنت مظفرالدین‌شاه حکم سلطنت مشروطه را از شاه گرفته و مجلس را برقرار نمودند. از سلاطین قاجاریه مظفرالدین‌شاه این نام نیک را در آخر عمر برای خود تحصیل نمود. هر چه پافشاری نمودند در حالت مریضی هم سخت ایستادگی نمود، اما آخر حکم را داد، البته معلومست یک سلطنت که سالهای زیاد استبدادی بوده به یک اظهار ملت نمی‌شد حکم بدهد، مظفرالدین‌شاه خیلی سلطان نیک نفسی بود. خیلی هم علیل و نادان بود، تاج‌السلطنه معروف که یکی از خواهرهای او بود، خیلی هم خوشگل بود، یعنی از صفات خوشگلی که برای انسان شمرده‌اند تاج‌السلطنه دارا بود. سوای اینکه اندکی قامتش کوتاه بود و خیلی هم چاق بود، بحدی که از هیکل انسانی خارج شده بود وقتی که در طهران بودم یک روزی دیدن من آمد، تا دو ساعت از شب گذشته ماند وقتی که خواست برود رفت در اطاق کوچک که پهلوی اطاق پذیرائی بود چادر سرش بکند، من هم که برای رفتن او بلند شده بودم عقب او رفتم، این اطاق یک چراغ زیاده‌تر نداشت، قدری تاریک بود. تاج‌السلطنه هم رفته بود در گوشه اطاق چادر یا رو دوشی که وقت نشستن بخود پیچیده بود، از سرش افتاد پشت سرش هم طرف من بود. لباس سفیدی هم پوشیده بود، چونکه در تابستان بودیم خدای من شاهد است که اول دفعه بود که چشمم به او افتاد، بحدی حواسم پریشان شد، که یادم رفت تاج‌السلطنه می‌باشد. خیلی یکه خوردم و ترسیدم، بنظر من یک زرع بلندی او آمد، یک زرع هم پهنی او عرض و طول یکی بود. به علاوه دانا بود تا اندازه‌ای عالمه بود، خیلی خوش‌کلام و با‌تقریر بود. یکی هم بدبختانه تمام صفات خوب با پرده ضخیم

بی عصمتی پوشیده داشت، این شاهزاده خانم قسم می خورد، که در موقع فوت ناصرالدین شاه وقتی که مظفرالدین شاه از آذربایجان آمد بحدی وحشی بود مثل اینکه یکنفر افریقایی می باشد، هر وقت دست یا صورت او خشک می شد عوض کیرم یا گل شیرین یا وازلین که به هر نسبت از نفت خوش بوتر است نفت می مالید خیلی از بی شعوری و ردالت او سخن می نمود، خیلی چیزها سایر مردم می گفتند که من خوش نمی دانم انسان این چیزها را در یادداشتهای خود بنویسد، اعتقاد هم نمی کنم، که یکنفر سلطان این همه وقاحت بخرج بدهد. خلاصه دارای هر حسن و قبحی که بود قلم قضا و قدر نوشته آزادی ایران را بدست او امضاء نمود، شاید اگر امید حیاتی بخود داشت به این زودی قبول آزادی را نمی نمود، در هر صورت امروز بخط جعلی و برجسته سر در عمارت پارلمان، عدل محمد علی میرزا را حک کرده اند که در اول سلطنت با قدم های بلند شمرده رو به بدبختی خود می رفت، عوض اینکه این نام نیکو که پدرش در صفحه تاریخ دنیا بیادگار گذاشت، خودش هم متعاقب کند و ناتمامی او را تمام کند، یک شاهزاده که پنج نفر از پدران او پشت سر هم سلطنت نمودند نمی دانست یک ملتی در قرن بیستم وقتی که از خواب جهالت بیدار شد و حقوق خود را شناخت، ساکت نخواهد نشست، تخمی که افشانده شد، اگر هیچ او را آب یاری نکنند، دست قدرت و آب رحمت خداوندی دانه دانه از او سبز می کند تخم او معدوم نمی شود این شاهزاده بدبخت چشمش را به طرف اروپا، آمریکا، آسیا نینداخت که چه قدر سلاطین بزرگ عالم را مجبور نمودند که با قلبی مملو از آه و ناله اما در صورت ظاهر با لب خندان و روی بشاش نوشته های آزادی مخلوق خدا را می دادند، این شاهزاده بدبخت و سیه روز با جمع آوری یکمشت آدمهای خون مردم خور، یک جمعی گرگ به صورت آدم که کار آنها مکیدن خون مردم بدبخت ایران بود، دور خود جمع نمود، و هر چه آنها مصلحت می دیدند شاهزاده بدبخت هم عمل می نمود. در هر صورت چونکه تمام تاریخ های عالم تاریخ سلطنت این شاه بدبخت را نوشتند، لازم ندیدم که در یادداشت های زندگانی خود زیادتر از این بنویسم. در هر صورت محمدعلی شاه با این اعمال در نابودی خود و

خانواده خود تعجیل می نمود. بعد از یکسال سلطنت، مجلس را بتوپ بست، تمام مردم آزادی خواه را گرفت حبس نمود و بدار زد، تمام خانواده‌های بیچاره را غارت نمودند، هیچ کس از ناموس و جان و مال خود تأمین نداشت خیلی مردم محترم به فرنگ تبعید شدند، از شرارت و ظلم و خیالات فاسد و ارتکاب معاصی آنی دست بردار نبود. آذربایجانی‌های غیور و رشید که همه وقت برای وطن پرستی و کارهای برجسته پیش قدم بودن علم آزادی را به سرداری ستارخان و باقرخان معروف بلند نمودند، از طرف دولت هم قشون از همه طرف برای برادرهای آذربایجانی حرکت می داد، آنها هم مثل شیر دفاع می نمودن اسم ستارخان و باقرخان ذکر زبان هر وطن پرست از دور، نزدیک بود، بزرگان آزادی خواه که تبعید به فرنگ شده بودند کار می کردند از آنجا به ستارخان و باقرخان دستور می دادند به ایران می نوشتن که همه باید مانند ستارخان و باقرخان برای آزادی ملت بجان بکوشید، اما افسوس بزرگان ملت مردمانی بود که در عهد دولت قاجاریه مختار جان و مال و ناموس یک مشت ملت بدبخت و فقیر بودن، از کجا میل داشتند مملکت ایران قانونی بشود. ایران که علم نداشت، یعنی ندارد که پی به حقوق بشری خود ببرد، یا از راه علم و تمدن دارای دولت و ثروت بشوند، مثل اروپا یا امریکا کمپانیها تشکیل بشود، یا خط آهن بکشند، یا در معادن کار بکنند، یا در دریا، کشتی داشته باشند و تجارت کنند. آنهایی که سرمایه دار باشند، این کارها را بکنند، آنهایی که ندارند کار کنند این کارها بشوند، آنوقت فقیر محتاج در مملکت ایران نمی بود. پس علم که نیست، درین صورت سرچشمه ثروت و مکنت بزرگان ایرانی فقط و فقط از راه غیر مشروع می باشد، پس معلومست که بزرگان ایرانی ابداً میل به آزادی و قانون نداشتن، چند نفری از آنها که عالم بودن، دانا بودن و به خیال این کارها می افتادند یا جان خود را سر این کار می گذاشتن یا به هزار گونه تهمت گرفتار می شدن، تبعید می شدن، آواره می شدن، فقیر می شدن، ذلیل می شدن، از میان می رفتن، از تمام ایران حالا آذربایجانی‌ها علم آزادی و رشادت را بلند نمودن، حرکات محمدعلی میرزا کم کم باعث نفرت جانشین‌های حضرت محمد پیغمبر بزرگوار ما می شد. کم کم از طرف نجف اشرف، صدا

بلند شد، از تمام نقاط ایران بلکه عموم مسلمین و هر جا که خود را پیرو پیغمبر و امام آخر زمان می دانستن، با خود همدست نمود. ایران بدبخت یک شعله آتش شد، هر کس به هر کس رسید یا کشت یا برد، یا خورد، هر کس یک قبضه تفنگ داشت خودش شاه بود، از طرف بختیاری هم امیر مفخم (لطفعلی خان) عموزادهام مقرب درگاه بود، اما در وقت توپ بستن به مجلس و بکش و بکش در بختیاری بود، گویا سردار ظفر، سردار جنگ، سردار اشجع با سوار و قشون در طهران و آذربایجان بودند. صمصام السلطنه ایلخانی بود، سردار محتشم ایل بگی بود، سردار بهادر که جعفرقلی خان باشد، پیش کار صمصام السلطنه بود، سایرین هم که نوشته شد در طهران و آذربایجان مشغول خدمت به دولت بودن، از آنجایی که سردار ظفر آسوده نشین نبود، در طهران با لطفعلی خان و فرمان عموزادهها ساخت و پاخت در دربار سلطنت کرد و صمصام السلطنه را از ایلخانی گری معزول نمود، صمصام السلطنه با ضرغام السلطنه که حاجی ابراهیم خان عموزادهام باشد، عهد و میثاقی نمودن با حاجی شیخ نوراله، که یکی از مجتهدین بزرگ ایران بود ارسال و مرسول نمودن، چونکه آقا هم یکی از آزادیخواهان بزرگ بود و با ظل السلطان هم خیلی مخالفت می نمود، تا او را معزول نمود، درین موقع هم اقبال الدوله حاکم اصفهان بود با ایشان هم خوب نبود، آقا هم به قرآن برای صمصام السلطنه و ضرغام السلطنه قسم خوردن که دست اتحاد را بهم بدهند، علم آزادی را بلند کنند. خوانین کوچک که پسرهای مرحوم اسفندیار خان باشند، با برادرهای ضرغام و با صمصام السلطنه بودند، بعد از چندین دفعه ارسال و مرسول قرار داد کردند و ضرغام السلطنه را برای جنگ حرکت دادند، بعد هم حضرت صمصام السلطنه با سوار و جمعیت حرکت نمود، تمام اهل اصفهان هم همراه بودند، بدون جنگ و دعوا اصفهان را گرفتند، اقبال الدوله هم اجازه به سرباز دولت داد که تسلیم شوند، بازارها را قبل از ورود صمصام السلطنه چراغانی و او به سلامت در عمارت حکومتی رفت، اهل اصفهان آسوده شدند. تلگراف هم به آذربایجان نمودن، تبریک از همه طرف به صمصام السلطنه رسید و قرار شد سواران را به طرف طهران حرکت بدهند، امیر مفخم و سردار ظفر

متحد شده بودند که قشون برای مقابله با صمصام السلطنه حرکت بدهند، سردار ظفر با قشون به همراه امیر مفخم با امیر معزز از تهران حرکت نمودند، در این تاریخ حضرت حاجی علیقلی خان سردار اسعد و یوسف خان امیر مجاهد و مرتضی قلی خان پسر حضرت صمصام السلطنه در فرنگ بودند بتوسط روزنامه‌های ایران و راپرت‌های سفارت‌ها اخبارات را شنیدن، حاجی علیقلی خان سردار اسعد بعد از فکرهای زیاد و مشورت نمودن با جمعی ایرانیهای وطن پرست که در فرنگ بودن، امیر مجاهد را برای استمالت بین برادرها و عموم فامیل حرکت داد امیر مجاهد وارد شد، آمد خدمت صمصام السلطنه در خیال آزادی و حکم مشروطه گرفتن از شاه با صمصام السلطنه همراه شد، خیلی او را تشویق نمود بتوسط پست کاغذ به حاجی علیقلی خان سردار اسعد نوشت که صمصام السلطنه از عقیده خود دست بردار نیست، شما هم باید حرکت نمائید و با خیالات صمصام السلطنه همراهی نمائید، چونکه این پیش آمد، خیال و آرزوهای قلبی شما می باشد، حاجی علیقلی خان سردار اسعد در همان زمان از راه هندوستان به اتفاق مرتضی قلی خان حرکت نمودند، وارد به قشلاق بختیاری که مال امیر باشد، شدن، جعفر قلی خان پسرش هم حکومت بود، مشغول جمع آوری قشون شدند، پسرهای عمویم حاجی ایلخانی که سردار محتشم و اخوان او باشند دو دل مندن^(۱) چونکه برادرهای او امیر مفخم و سردار جنگ، محمد علی شاهی بودن^(۲) از دل و جان برای او خدمت می نمودن، صرف نظر از آبرو از شرف و ملت پرستی و وطن پرستی گذشتن و هر چیز خود را از محمد علی میرزا می دانستن، سردار جنگ در آذربایجان با ستارخان جنگ می نمود، امیر مفخم برای اصفهان حرکت نموده بود. درین وقت موقع خطرناکی برای سردار محتشم بود، در باطن میل نداشت بوسیله امیر مفخم حاکم بشود، چونکه امیر مفخم و سردار جنگ از عیال^(۳) محترم عمویم نبودن، سردار محتشم محترم زاده

۱- ماندن

۲- طرفداران محمد علی شاه و سرداران سپاهان دولت برای سرکوب انقلابیون بودند.

۳- مادرشان از خانواده‌های معمولی بختیاری بودند.